

دختر پشت پنجره

با نگاهی حیرت زده داشت بیرون را نگاه میکرد. همه چیز این کشور با جایی که بزرگ شده بود متفاوت بود. خیابان پر از جمعیت بود. هزاران پسر و دختر همسن و سال خودش در دایره های کوچک دور هم جمع شده و با شور و هیجان باهم بحث میکردند. بعضی ها پلاکارد دست گرفته بودند و در هوا تکان میدادند. سرها بالا پایین میرفت و دستها مثل خنجر هوا را میشکافت. در عمرش این همه آدم عصبانی یکجا ندیده بود.

فکر کرد، "چه چیزی میتونه مردم را تا این حد ناراحت کنه؟" فارسی را با لهجه آمریکایی حرف میزد ولی خواندن فارسی را بلد نبود هرچند حروف را تشخیص میداد. تو کتابهایی که پدرش میخواند زیاد دیده بود. حرف "چ" زندهای بارداری که سه قلو حامله بودند را به یادش میانداخت. حرف "د" انگار دهان گرسنه اش را باز کرده بود تا حرف ساکن کنارش را یکجا قورت بدهد. بعضی از حروف الفبا هم داس رو پرچم احزاب کمونیست را براش تداعی میکرد.

اخطاریه مرکز امنیت ملی را که امروز صبح از رادیو شنیده بود بیاد آورد. "تجمع بیش از سه نفر در خیابان غیر قانونی است و متخلفین دستگیر و روانه زندان خواهند شد."

با لبخندی معنی دار تخمین میزد دولت چند تا اتوبوس لازم داره که این همه متخلف را روانه زندان کنه. حتی فکرش هم مضحک بود. فکر کرد "اگر مردم در آمریکا هم همینطور به خیابان بریزند و راهپیمایی کنند حداقل مشکل چاقی ریشه کن میشه." لبخندی برلبانش نقش بست.

از چای خوش عطری که مامان بزرگی که قبلا هرگز ندیده بود براش درست کرده بود جرعه ای نوشید. هنوز از سفر طولانی و بیخوابی و اختلاف ساعت سرش گیج میرفت. اولین باری بود که به ایران آمده بود و توجه بیش از حد تعداد بیشمار از

فامیلها برایش فوق العاده جالب بود. در این یکی دو روزی که رسیده بود با دهها دخترخاله و دختر دایی و عمه و مادربزرگ و خاله بزرگ آشنا شده بود و به هر کدام چپ و راست بوسه داده بود و پشت سرهم فسنگان و قرمه سبزی و کوکو بادمجان را با اصرار فراوان خورده بود. مشامش هنوز از بوی اسفند روی منقل که برای دوری از چشم بد برایش دود داده بودند سرشار بود.

در همین حال ناگهان زنگ تلفن موبایلش او را از جا پراند. اولین بار بود تلفش در اینجا زنگ میزد. با عجله و تعجب جواب داد، "الو؟"

"سلام. اسم من پیتر برتون است و از طرف شرکت بیمه پرودنشیال با شما تماس میگیرم. امیدوارم مزاحم شما نشده باشم."

"نه نه بهیچ وجه. چقدر جالبه که ارتباط شما به این راحتی از ماورای اقیانوس وصل شد و صدای شما خیلی هم واضح بگوش میرسه. باورم نمیشه که از آمریکا تماس تلفنی دارم."

"بله باورکردنی نیست. وسائل ارتباط جمعی چقدر پیشرفت کرده و مردم دنیا چقدر بهم نزدیک شده اند."

در خیابان ماموران یونیفورم پوش به پسر جوانی که اعلامیه در دست داشت حمله ور شدند و کاغذها را بزور گرفته و در جوی ریختند. در جمعیت اطراف پسر جوان هیاهو شدیدی برپا شد.

"غرض از تماس من با شما اینه که به شما بیمه عمر با قیمت خیلی مناسب پیشنهاد کنم."

فردی با لباس شخصی به همان پسر جوان نزدیک شد و با قنداق تفنگ به سینه او

کوبید و به زمین انداخت. جمعیت بهم ریخت. چند نفر به حمایت از تظاهرکننده برخاستند و کشمکش بین مردم و نیروهای امنیتی شروع شد.

”با پرداخت فقط چند دلار در ماه شما را ۲۵۰،۰۰۰ دلار بیمه عمر خواهیم کرد.“

پسر جوان هنوز از درد بخود میپیچید. زن مسنی که چند قدم از او فاصله داشت از ترس دستان لرزانش را بر روی دهانش گذاشته بود و هاج و واج نگاه میکرد.

”من فقط از شما چند سؤال فرمالیته دارم تا فرم ها را پر کنم.“

ناگهان صدای شلیک یک گلوله جمعیت را به اطراف پراکند.

”سن شما از هجده سال بالاتر است؟“

۱۰ تا ۱۵ سرباز از درون یک جیب ارتشی پیاده شده و به سرعت به وسط جمعیت ریختند. مردم را با زور و فشار دور کردند و چند سرباز هم در دو طرف خیابان سنگر گرفتند. کلاه های فلزیشان نور خورشید را در چشمان دختر پشت پنجره منعکس میکرد.

”بله.“

زنی در حال فرار سکندری خورد و به زمین افتاد. روسری از سرش افتاد و در ازدحام ناپدید شد. برگشت که حجاب لگدمال شده اش را بردارد که با شنیدن صدای انفجار گلوله ای دیگر از اینکار منصرف شد.

آقای برتون سؤال کرد: ”آیا شما دانشجوی تمام وقت هستید؟“

"هرگونه گردهمایی و تظاهراتی مخالف مصالح ملی تلقی شده و بشدت سرکوب میشود." تهدید مقامات دولتی دوباره در گوش دختر جوان پیچید.

ماموران با دو پسر و یک دختر تظاهرکننده که همسن او بودند گلاویز شده و آنها را با مشت و لگد در پاترول گشت انتظامی سوار کردند. چند نفر به اینکار اعتراض کردند.

تلفن کنند پرسید: "آیا شما سیگار میکشید؟"

دختر پشت پنجره که بانگرانی و وحشت نگاهش به بیرون دوخته شده بود جواب داد: "نه." کف دستانش عرق کرده و فکر کرد ایکاش حالا یک سیگار داشت.

یک خودرو نظامی بسرعت به خیابان پیچید، سربازان به بیرون ریختند و تفنگها را بطرف جمعیت نشانه رفتند. تعدادی گریختند.

"با نکشیدن سیگار دو کار مهم انجام میدهید. اول اینکه عمرتان را کوتاه نمیکنید و دوم اینکه در نرخ بیمه تخفیف میگیرید."

دختر دهانش خشک شده بود و چشمانش را ریز کرده و از پشت پنجره بادقت مردم تو خیابان را زیر نظر گرفته بود. متوجه سربازی شد که از بام خانه ای آنطرف خیابان بطرف مردم نشانه رفته بود. انعکاس نور خورشید در کلاه نظامی سرباز چشم دخترک را میازرد.

دختر پشت پنجره ناگهان متوجه دختری همسن و سال خودش شد که در خیابان بی هدف به این سو و آن سو میدوید. پژواک طپش قلب دختر در تظاهرات در گوش دختر پشت پنجره میپیچید. دلهره اش وجود او را متلاطم میکرد. صدای شلیک چند گلوله در خیابان و در فکر و ذهن دختر جوان طنین افکند. مردم پراکنده شدند. یک

عده در دکان ساندویچ فروشی پنهان شدند، چند نفر به ناوایی پناه بردند و تعدادی زیادی هم در جوی آب و پشت ماشینها حفاظ گرفتند.

همه سراسیمه بسویی میگریختند تا جانشان را نجات دهند ولی دختر جوان در خیابان چون غریبه ای گیج و مبهوت به اطراف نگاه میکرد. همه میدانستند در چنین شرایطی چه باید کرد بجز این دو دختر. انگار در هیاهویی نامفهوم گم شده بودند. صدای گلوله ای دیگر در گوشش پیچید.

"تبریک میگویم. حالا شما دارای یک بیمه عمر خیلی خوب هستید. شما براستی بهترین سالهای عمرتان را سپری میکنید."

به زمین افتاد. رنگها همه خاکستری شد جز لکه سرخی که بر سینه اش نشسته بود. دختر جوان ناباورانه دستش را بر قلبش گذاشت که حالا غرق خون شده بود.